



بچه‌ها بتتری



• سال سیزدهم • آذر ۱۴۰۳ • شماره ۱۵۳
ماهنامه ویژه کودکان تایبنا و کم‌بینا



در خدا حافظی با پاییز بخوانید

- ۲ روز مادر بدون هدیه
- ۶ لبخند مهربانی
- ۷ شبیه کوهی از نور
- ۸ گفت و گوی موش و خرگوش
- ۹ ایراد از ستارگان نیست!
- ۱۰ مرگ برای همسایه
- ۱۳ گرگ و چوپان
- ۱۶ چتر
- ۱۹ یک ویتامین حیاتی
- ۲۰ سنگ های آسمانی
- ۲۱ مار کوپولو که بود؟
- ۲۳ زبان آذربایجان شرقی
- ۲۴ کلمه ی طلایی
- ۲۵ چیستان
- ۲۶ لطیفه

روز مادر بدون هدیه

قرار بود جمعه برای تبریک روز مادر به خانهای مادر بزرگ برویم اما مادر بزرگ چند روز زودتر، خاله‌ها، زندایی‌ها و مامان را احضار کرد. هیچ‌کس نمی‌دانست موضوع جلسه‌ی فوری خانهای مادر بزرگ چیست؟ مامان رفت و ما در خانه منتظر بازگشت او و خبرهای مهم جلسه بودیم. هر کس نظری می‌داد. بابا گفت: «بچه‌ها! اگر کمی صبر کنید، مامان برمی‌گردد و اگر موضوع جلسه قابل گفتن به همه باشد، ما را هم مطلع می‌کند.»

وقتی مامان برگشت، همه جلوی در صف کشیدیم. مامان گفت: «یعنی نمی‌خواهید بگذارید من بیایم توی خانه، بعد گزارش بدهم؟» خجالت کشیدیم و از جلوی در کنار رفتیم. مامان آمد و نشست. آبجی چای و شیرینی آورد و به مامان خداقوت گفت.

سرگرم خوردن چای بودیم که بابا پرسید: «خانم، آیا موضوع جلسه قابل گفتن برای ما هم هست؟»

مامان گفت: «بله، هست! مادر جان به ما و زن داداش‌ها پیشنهاد کرد امسال برای او هدیه‌ی روز مادر نخریم.» آجی گفت: «پس دست خالی برویم پیش مادر بزرگ؟ ما که خجالت می‌کشیم!» مامان گفت: «نه دخترم، دست خالی نمی‌رویم!» داداش کوچولو گفت: «حتماً برایش نقاشی می‌کشیم یا کاردستی درست می‌کنیم!» مامان گفت: «پسر گلم! اگر شما بخواهید می‌توانید نقاشی برایش بکشید یا کاردستی درست کنید ولی مادر جان پیشنهاد خیلی خوبی برای هدیه‌ی روز مادر داد!»

بابا نگاهی به مامان انداخت که معنی‌اش این بود: «منتظریم تا پیشنهاد را بگویی!» مامان گفت: «چند تا از همسایه‌های

مادر جان، خانواده‌هایی هستند که یا پدرشان از دنیا رفته، یا بیمار است و نمی‌تواند کار کند و وضعیت مالی خوبی ندارند. مادر جان از ما خواست هر مبلغی برای خرید هدیه در نظر گرفتیم، روی هم بگذاریم و برای این خانواده‌ها، خوراکی، پوشاک و وسایل مورد نیازشان را بخریم!»

مامان اضافه کرد: «یکی از این خانواده‌ها بخاری‌شان خراب شده و به دلیل سرمای زیاد، بچه‌هایشان سرما خورده‌اند. اهالی محل دارند برای خرید بخاری آنان پول جمع می‌کنند. مادر جان گفت که راضی نیست روز مادر در خانه‌اش جشن و شادی برپا باشد اما همسایه‌هایش گرسنه باشند یا از سرما بلرزند.»

داداش بزرگم گفت: «مامان! جواب خاله‌ها و زن‌دایی‌ها چه

بود؟» بابا گفت: «پسرم، مگر می‌شود مادر جان پیشنهاد به این خوبی و مفیدی بدهد و کسی با آن مخالفت کند!» مامان گفت: «همه موافق بودند و حتی بیشتر از مبلغی که در نظر داشتند، برای این کار خیر تقدیم کردند.»

روز مادر وقتی در خانه‌ی مادر بزرگ جمع شدیم، هر خانواده با جعبه‌ی شیرینی یا شکلات آمده بودند. بابا بزرگ پیشنهاد کرد یکی دو جعبه را نگه دارند و مامان‌ها مأمور شدند بقیه را به خانه‌های همسایه‌ها ببرند. سر سفره‌ی شام، مادر بزرگ شروع کرد به صحبت اما آن قدر خوشحال بود که گریه نگذاشت حرفش را بزند و اشک‌هایش سرازیر شد. بابا بزرگ گفت: «عزیزان من! از اینکه دل چند خانواده را شاد کردید خوشحالیم و از شما تشکر می‌کنیم. خدای تعالی را شاد کند و هدیه‌های زیادی به شما

**بدهد! امسال در روز مادر ما هیچ هدیه‌ای به مادر بزرگ
ندادیم اما وقتی با او خدا حافظی کردیم، گفت: «گل‌های من!
خدا روی تان را سپید کند که روسپیدم کردید! دعای خیر
حضرت زهرا (س) همراه تان باشد!**
[[قاصدک]]

**لبخند مهربانی
زهرای کوثر آمد
خندان و شاد و خوشرو
با دامنی پر از گل
با غنچه‌های خوشبو
روی سرش ستاره
یک تاج آسمانی
بر صورت قشنگش**

لبخند مهربانی
بابای خوب زهرا
بوسید صورتش را
او با فرشته‌ها گفت
شکر خدای دانا

شبه کوهی از نور
یک خانمِ مهربون
شد چراغِ راه‌مون
شبه کوهی از نور
تاریکی را کرده دور
تابشه خوب و روشن
راه تو و راه من

بگیم همه یک صدا
سلام حضرت زهرا (س)
چشم و چراغ بابا
مادر خوب، زهرا (س)
گفت و گوی موش و خرگوش
خرگوشِ ناز کجایی؟
ای گوشِ دراز، کجایی؟
قایم نشو زیر زمین
بیا بیرون، منو ببین
من موشِ دُمِ درازم
به این دُمِ می‌نازم
تو هم که گوشِ درازی

به اون گوشت می نازی

حالا بیا ناز نکن

اون چشاتو باز بکن

این قدر نباش گیج و ویج

برات آوردم هویج

بخور و با من بازی کن

[[مضمری طعنه‌آمیزی ده کردی]]

دل کوچیکم و راضی کن

ایراد از ستارگان نیست!

دوست من! ایراد از ستارگان نیست، ایراد از خود ماست!

مردی پس از سفری طولانی، کنار دهانه‌ی چاهی دراز کشید و

به خواب رفت. نزدیک بود به درون چاه سقوط کند که «بخت»

ظاهر شد و او را از خواب بیدار کرد. بخت به مرد گفت: «دوست

من! اگر به درون چاه افتاده بودی، به جای اینکه خودت را به دلیل بی احتیاطی سرزنش کنی، لابد مرا سرزنش می کردی و می گفتی بخت من بد بوده که داخل چاه افتادم!» بسیاری از مردم، بلاهایی را که به دلیل اشتباه های خودشان بر سرشان می آید، به گردن خدا یا بخت می اندازند.

«ترجمه، حسین ابراهیمی [الوند]»

مرگ برای همسایه!

«چرا او را نمی کشید که چشم من بترسد؟»

می گویند دو درویش گرسنه در دهکده ای ویران، گرفتار دزدها شدند. دزدها به امید اینکه این دو درویش، از محل دفن گنجینه ای با ارزش آگاه هستند؛ تصمیم گرفتند یکی از آن دو را تحت آزار و شکنجه ی شدید قرار دهند و دیگری را به درختی

ببندند تا شاهد شکنجه‌ی دوستش باشد و محل دفن گنج را بگویند.

دزدها چنین کردند. یکی را به درخت بستند و دیگری را روی خاک انداختند و زیر مشت و لگد گرفتند. درویش بیچاره همان‌طور که روی خاک می‌غلتید، با زاری گفت: «چرا می‌خواهید مرا با چنین شکنجه‌هایی بکشید. شما از آزار دادن من چه نفعی می‌برید؟»

دزدها گفتند: «تو را آزار می‌دهیم تا دوستت که به درخت بسته شده و شاهد شکنجه شدن تو است، چشمش بترسد و محل دفن گنجینه را بگوید.» درویش کتک خورده بار دیگر نالان گفت: «ما دو نفر، درویش و بینوا هستیم. ما را به گنج و گنجینه چه کار؟» گفتند: «ما هم این را می‌دانیم؛ ولی اگر تو زیر

شکنجه‌ی ما کشته شوی، دوست تهیدست تو چشمش می‌ترسد و محل دفن گنجینه را می‌گوید» درویش که دیگر جانی برایش باقی نمانده بود، با زاری گفت: «اگر فکر می‌کنید از این طریق محل دفن گنج را پیدا می‌کنید، چرا او را با شکنجه نمی‌کشید که چشم من بترسد؟!»

کاربرد این مثل هنگامی استفاده می‌شود که دو نفر در موقعیتی برابر و مشترک قرار داشته باشند؛ ولی در شرایطی خاص، یکی از آن دو مجبور به از دست دادن موقعیت یا منافع خود باشد. در آن شرایط هر کدام، نهایت تلاش خود را برای حفظ وضعیتش می‌کند؛ حتی اگر منجر به نابودی مقام یا موقعیت فرد دیگر شود.

ضرب المثل مشابه: مرگ خوب است اما برای همسایه!

«فوت کوزه‌گری، مصطفی رحماندوست»

گرگ و چوپان

یکی بود، یکی نبود؛ غیر از خدا هیچ کس نبود! سال‌ها پیش، چوپانی بود که خوابیدن را بسیار دوست داشت. او هرگاه گوسفندان را برای چرا به صحرا می‌برد، پیش از هر کاری، می‌خوابید. دوستان و آشنایان، هرچه به او می‌گفتند در صحرا نخوابد؛ او گوش نمی‌داد. روزی گرگی از نزدیکی گلّه‌ی او می‌گذشت. چوپان را زیر سایه‌ی درختی در خواب خوش دید. ایستاد و نگاه کرد، آن‌گاه آهسته کمی پیش رفت. چوپان در خواب عمیقی بود و گرگ خُر و خُر او را که به آسمان بلند شده بود، می‌شنید.

گرگ به گلّه زد و به آسانی، گوسفندی را گرفت و کِشان کِشان با خود برد. گوسفندان که ترسیده بودند، با صدای بلند بَع بَع

کردند. چوپان همچنان در خواب بود. او هنگامی از خواب برخاست که گرگ از آنجا دور شده بود. خمیازه‌ای کشید و نگاهی به گوسفندان انداخت؛ یکی از آن‌ها کم شده بود. خیال کرد گوسفند از گله جدا شده و جای دیگری رفته. این بود که شروع به دویدن کرد. وقتی گوسفند را نیافت، ناامید بازگشت. چوپان با خود عهد کرد که دیگر در صحرا نخوابد.

روز بعد، باز هم چوپان به صحرا رفت. سایه‌ی درخت را دید و هوای آرامبخش را احساس کرد. چند لقمه نان خورد و باز هم به خواب خوش فرو رفت. گرگ که با گله و حال چوپان آشنا شده بود، دوباره آمد و این بار دو گوسفند را برد. چوپان وقتی بیدار شد، دو گوسفند را ندید. به این سو و آن سو دوید. با دیدن رد پای گرگ، همه چیز را فهمید. با خود گفت: «به زودی گرگ

را می‌گیرم.»

روز دیگر از راه رسید. این‌بار، چوپان خود را به خواب زد. گرگ پیش آمد و آرام آرام به گله نزدیک شد. گوسفندها از ترس، بلند بَع بَع کردند. چوپان ناگهان از جا جَسَت و با چوب به‌سوی گرگ دوید. گرگ ترسید و پا به فرار گذاشت.

چوپان با ناراحتی، چوب را در هوا تکان داد و گفت: «همین روزها تو را از پا درمی‌آورم، ای گرگ بدجنس!» فردا از گرگ خبری نشد و دو سه روز بعد آمد. نگاهی به زیر درخت انداخت، از چوپان خبری نبود. با خود گفت: «چوپان از گرفتن من نا امید شده، برای همین در این نزدیکی‌ها نیست. امروز جای دیگری خوابیده.»

گرگ بی‌خبر بود! چوپان نزدیک او بود، شاید صدای نفس

کشیدن او را می‌شنید؛ چون پوست گوسفندی بر سر کشیده و بین گوسفندان پنهان شده بود. چوپان ناگهان از جا پرید و با چوب بر سر و روی گرگ کوبید. گرگ ترسان و لرزان، پا به فرار گذاشت. چوپان کمی به دنبال گرگ دوید و از خستگی زیاد ایستاد. آن گاه فریاد کشید: «دیدي گرگ بدجنس! اگر بار دیگر به اینجا بیایی، زنده نمی‌مانی.»

گرگ که با سر و روی خونین دور می‌شد، گفت: «اگر مرا بکُشی، دیگر گوسفندان تو زنده نمی‌شوند. باید پیش از بردن گوسفندها نمی‌خوابیدی.» چوپان با افسوس، دور شدن گرگ را نگاه کرد.

[[محمد میرکیانی]]

چتر

از ابر تیره باران

بر باغ و کشتزاران
بگو بیارد
رگبار در بیابان
در کوی و در خیابان
بگو بیارد
در ماهِ سردِ بهمن
برفِ سپیدِ روشن
بگو بیاید
انبوه و لایه لایه
بر شهر و کوهپایه
بگو بیاید
گاهی تگرگ، پرزور

چون تيله‌هایی از نور

بگو بریزد

با ضربه‌های تام‌تام

بر شیروانی و بام

بگو بریزد

در ماه تیر و مرداد

خورشید، گرم و آزاد

بگو بتابد

با ریزه‌های آتش

آویزه‌های آتش

بگو بتابد

بر سر، مرا سپر کن

از هر کجا گذر کن

نمی شوی تر

بی چتر در زمستان

یا آفتاب سوزان

مباش دیگر

[[محمود کیانوش]]

یک ویتامین حیاتی

ویتامین B توسط یک دانشمند هلندی کشف شد. وقتی این دانشمند به عنوان دکتر زندان در جزیره‌ی جاو کار می‌کرد، زندانیانی را که به بیماری پری پری مبتلا بودند درمان می‌کرد. دستگاه‌های عصبی و ماهیچه‌ای این بیماران دچار آسیب شده بود. او به بیماران، برنج سبوسدار به جای برنج سفید می‌داد. با این روش، بیماری آنان بهبود یافت. سبوس برنج، موادی به نام

**«ویتامین» دارند. برنج، سرشار از مواد غذایی است اما اگر
سبوس آن گرفته و تبدیل به برنج سفید شود، ویتامین B آن از
دست می‌رود.**
[[مرضیه سادات و طیبه سادات صالحی]]

سنگ‌های آسمانی

**خطر سنگ‌های آسمانی! سنگ‌های آسمانی همواره به‌سوی
سیاره‌ی زمین می‌آیند. خوشبختانه بیشتر سنگ‌های آسمانی،
بزرگ‌تر از یک ریگ نیستند و هنگام رسیدن به جو زمین،
می‌سوزند. البته گاهی یک سنگ آسمانی بزرگ با نام «شهاب» به
زمین برخورد می‌کند و یک گودال به‌نام «دهانه‌ی برخوردی»
ایجاد می‌کند.**

**بزرگ‌ترین شهاب شناخته شده، در آفریقا پیدا شده است. این
سنگ ۵۹ تُنی بیش از ۱۰ فیل وزن دارد. هنگامی که یک سنگ**

آسمانی بزرگ، در سال ۱۹۰۸ بر فراز سیبری روسیه منفجر شد، بخشی از جنگل به وسعت یک شهر را ویران کرد.

بزرگ‌ترین ویرانگری در زمین چه بوده است؟ دانشمندان

می‌گویند برخورد یک شهاب بزرگ به زمین در ۶۵ میلیون سال پیش، دایناسورها را از بین برده است. انفجار آن شهاب به قدری گرد و خاک به هوا بلند کرد که برای ماه‌ها جلوی نور خورشید را گرفت. نبود نور خورشید، گیاهان را نابود کرد. سرما و گرسنگی، دایناسورهای گیاهخوار را از بین برد و سپس دایناسورهای گوشتخوار هم نابود شدند

[[مهرداد تهرانیان‌راد]]

مار کوپولو که بود؟

«مار کوپولو»، متولد سال ۱۲۵۴ میلادی و در گذشته به سال ۱۳۲۴ میلادی، جهانگرد ونیزی بود که در سال ۱۲۷۱ میلادی

همراه پدر و عمویش به چین سفر کرد. مارکو پس از ورود به دربار «قوبلای قاآن»، از نزدیکان خان مغول شد و از طرف او به مأموریت‌هایی در مرکز و شمال چین و همچنین کشورهای جنوب شرقی آسیا فرستاده شد. او سه سال، فرمانروای یکی از شهرهای چین بود.

مارکوپولو و همراهانش در سال ۱۲۹۵ میلادی و پس از ۱۷ سال به ونیز باز گشتند. یک سال بعد، مارکو در جنگی که بین ونیز و جنووا در گرفته بود، شرکت کرد؛ ولی سپاهیان جنووا وی را اسیر کردند. مارکو طی دوسالی که در زندان بود، داستان سفرهایش را برای زندانی دیگری بازگو کرد و وی نیز آنها را به صورت کتابی درآورد.

در این کتاب، شرح حال مارکوپولو و آنچه در طول سفرهای دیده و تجربه کرده بود و آداب و رسوم مردمان سرزمین‌های مختلف که وی از آن‌ها دیدن کرده بود، بیان شده است. این کتاب تا اواخر قرن نوزدهم میلادی، یکی از منابع اصلی اطلاعات در باره‌ی مشرق زمین بود.

[[مترجم، پریسا همایون‌روز]]

زبان آذربایجان شرقی

مردم آذربایجان شرقی، به چه زبانی صحبت می‌کنند؟ زبان مردم این استان، ترکی آذری است اما در بخش‌هایی از مناطق مرکزی و شمالی استان، مردم به زبان ارمنی صحبت می‌کنند. در قسمت‌های جنوبی استان، زبان کردی هم رایج است.

اسامی اعضای خانواده به ترکی پدر: آتا. مادر: آنا.

خواهر: باجی. برادر: قارداش. دختر: قیز. پسر: اوغلان.
اعداد به ترکی یک: بیر. دو: ایکی. سه: اوچ. چهار: دُورد.
 پنج: بِش. شش: آلتی. هفت: یدّی. هشت: سَکیز. نه: دوڤوز.
 ده: اُون. بعضی از کلمات فارسی در ترکی: اسب: آت.
 الاغ: اَشْک. گوسفند: قویون. بز: کِچّی. مار: ایلان.
 عجله کن: تِزاوُل. دریا: دَنیز. باران، یاغیش. برف: قار.
 آمد: گَلدی. رفت: گَتدی.

[[مصحف چوبینه، کورش امیری نیا]]

کلمه‌ی طلایی

پاسخ کلمه‌ی طلایی آبان، «مرضیه» بود که از حروف اول این
 کلمات به دست آمد: مصر، ریز، ضربان، یاس و هشتم.
 کلمه‌ی طلایی آذر، یک کلمه‌ی چهار حرفی و یک صفت خوب و
 پسندیده است. اگر می‌خواهید نام این صفت را بدانید، به این

پرسش‌ها پاسخ دهید:

۱. خواهر منگول و حبه انگور در داستان بربز قندی.

۲. متضاد شمال است.

۳. یکی از وسایل حمل و نقل عمومی که هم در داخل شهرها و

هم در بین شهرها مسافر را جابه‌جا می‌کند.

۴. اگر جلو نباشد، کجاست؟

چیستان

*** از همه‌جا خبر داره**

نه دست داره نه پا داره

*** آن چیست که از چوب ساخته شده ولی نمی‌توان آن را ارّه**

کرد؟

*** آن چیست که همه می‌بینند ولی خدا نمی‌بیند؟**

*** اگر یک نفر سرشناس باشد، به نظر شما چه کاره است؟**
*** آخرین دندانی که در دهان انسان دیده می‌شود، کدام است؟**
*** آن چیست که تا تر و تازه است، صدایش در نمی‌آید ولی**
وقتی خشک می‌شود، صدا می‌کند؟
*** آن چیست که زیادش کم است و کمش زیاد؟**

پاسخ چیستان‌های آبان

همه کودکان می‌توانند چنین کاری را انجام دهند زیرا آنان
شب‌ها می‌خوابند، گذاشتن قلک در برابر آینه، در جنگ آخرش،
فقط درخت می‌شکند، چون چاره‌ی دیگری برای خارج شدن
ندارد، قبض برق را پرداخت نکنیم، حوله، همه‌ی ماه‌های سال
۲۸ روز دارند.

لطیفه

✚ به دروغگویی گفتند: «تا حالا راست گفته‌ای؟» گفت: «اگر بگویم آری، دروغ گفته‌ام!»

✚ روزی پسری از بالای درخت افتاد روی زمین، بعد با خودش گفت: «خوب شد نمردم و گرنه پدرم مرا می‌کشت.»

✚ شاگردی دندانش را گرفته بود و اشک می‌ریخت. معلم گفت: «برو آن را بکش تا راحت شوی.» شاگرد جواب داد: «آقا، حالا ترازو از کجا بیاورم!»

✚ معلم: «به نظر تو چرا آب دریا شور است؟» شاگرد: «لابد، برای اینکه ماهی‌هایش خراب نشوند!»

✚ باغبان: «آهای بچه! چرا روی درخت راه می‌روی؟» بچه: «خودتان گفتید روی چمن راه نروید!»

✚ فیل در استخر شنا می کرد. مورچه‌ای جلو آمد و گفت: «بیا بیرون.» فیل بیرون آمد و پرسید: «بله، فرمایشی داشتید؟» مورچه گفت: «نه، می‌خواستم ببینم شما مایوی مرا پوشیده‌ای یا نه!»

✚ به یک نفر می‌گویند: «با نجیب جمله بساز.» می‌گوید: «کت من نه آستین دارد نه جیب!!»

✚ پسری به مطب دکتر رفت. دکتر وقتی او را معاینه کرد گفت: «شما باید روزی یک‌بار چلوکباب بخورید.» پسر گفت: «بخشید قبل از غذا یا بعد از غذا؟!»



Bacheh-ha Boshra

Managing Director: Masrin Aljalebi
Address: P.O.BOX 17775/338 Teh.Iran
Fax: +9821 33102466
Cell Phone: +98 912 337 0328
Website: www.babna.ir

چاپ بریل: تهران: خیابان ایران، خیابان صندوق پور، پلاک ۳۸
تلفن: ۳۳۱۰۳۴۶۶ / ۳۳۵۱۱۸۸۴-۳
تلفکس: ۳۳۱۰۳۴۶۶ شماره: ۳۰۷۰۳۴۶۶-۹۱۲
ایران جلد: وحید تابشی

ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم بینا

مدیر انتشار و مدیر مسئول: نصرین افشاری
انور قلی، حسین یوسفی، فرزانه زادی
ویراستار: مهدی محمد خمینی
تفکشی: ایران، تهران صندوق پستی ۱۷۷۷۵/۳۳۸